



از اتوبوس که پیاده شدم، نفس راحتی کشیدم. چون پول‌هایم توی جیبم بود؛ جیبی که مادرم آن را به داخل زیرشلواری‌ام دوخته بود. قبل از آمدن به تهران پدرم این سفارش‌ها را آویزه گوشم کرد: پسر، قند عسلم، وقتی سوار اتوبوس می‌شوی، مواظب باش کسی تو را به حرف نگیرد. یک‌هو ذوق‌زده نشوی و از ناشناسی آب میوه یا نوشیدنی دیگر بگیری؛ چون ممکن است تویش مواد بی‌هوشی باشد. اصلاً و ابداً توی اتوبوس نخواب، چون خوابیدن همان و کیف و پول از دست رفتن همان. اول بگذار همه بخوابند، بعد تو بخواب. توی شهر با غریبه حرف نمی‌زنی و از مواد مخدر و از این مزخرفات دوری می‌کنی.

بعد پدر مرا به اتاق کوچک خودش برد. در صندوقچه‌اش را باز کرد و چیزهایی را بیرون آورد؛ این‌ها که می‌بینی سیگار است. هزار جور اسم و شکل دارد. به اسمش کاری ندارم، اما به شکل‌های قلمی، نیم قلمی و باز و فیلتر سفید و فیلتر سیاه است. یه چیز کوفتی قهوه‌ای رنگ است که تریاک است، یکی دیگر خشیش. خیلی از زهرمارها هم هست که همه خطرناک هستند. هرکدام اسمی و رنگی دارد...

پدر دستم را محکم گرفت. صورتم را با محبت بسیار بوسید و گفت «این‌ها را به این خاطر گفتم که توی شهر چشم باز کنی و سرت کلاه نرود. شهر

با روستا خیلی فرق دارد.»

چشمم داشت کور می‌شد؛ دوازده ساعت در اتوبوس بی‌خوابی کشیده بودم. ساکم را در دست گرفتم و رفتم زیر سایه‌ای تا دوباره نشانی دایی را مرور کنم. پدرم نشانی را با خط زیبایی نوشته بود و گذاشته بود توی جیب بغل کتم. اما راستی، کتم از اتوبوس که پیاده شدم، نفس راحتی کشیدم. چون پول‌هایم توی جیبم بود؛ جیبی که مادرم آن را به داخل زیرشلواری‌ام دوخته بود. قبل از آمدن به تهران پدرم این سفارش‌ها را آویزه گوشم کرد: پسر، قند عسلم، وقتی سوار اتوبوس می‌شوی، مواظب باش کسی تو را به حرف نگیرد. یک‌هو ذوق‌زده نشوی و از ناشناسی آب میوه یا نوشیدنی دیگر بگیری؛ چون ممکن است تویش مواد بی‌هوشی باشد. اصلاً و ابداً توی اتوبوس نخواب، چون خوابیدن همان و کیف و پول از دست رفتن همان. اول بگذار همه بخوابند، بعد تو بخواب. توی شهر با غریبه حرف نمی‌زنی و از مواد مخدر و از این مزخرفات دوری می‌کنی.

بعد پدر مرا به اتاق کوچک خودش برد. در صندوقچه‌اش را باز کرد و چیزهایی را بیرون

کجا بود؟ ای داد بی‌داد! کتم ... خواستم داد بزنم که یادم افتاد کتم را توی اتوبوس درآورده بودم. حتماً جا مانده. ساکم را برداشتم و بدو بدو رفتم سراغ اتوبوس. بالاخره از بین آن‌همه اتوبوس توی ترمینال، اتوبوسی را که سوار شده بودم پیدا کردم.

در اتوبوس باز بود و راننده داشت با فرمان و کلاچ ور می‌رفت. سرم را انداختم پایین و مثل بچه آدم رفتم تو. خودم را به صندلی رساندم، اما کتم آن‌جا نبود. تنها کاری که توانستم بکنم، این بود که ولو شدم روی صندلی. دیگر چیزی ندیدم.

درد یک سیلی آبدار و غضبناک را روی صورتم حس کردم. مثل برق از جا پریدم و نشستم سرجایم. راننده مثل پرچ زهرمار بالای سرم ایستاده بود. خودم را مثل بچه‌هایی که گناه کرده‌اند، توی

صندلی مجاله کردم. به تنه پته افتاده بودم. راننده پرسید «ها، چی شده؟ می‌خوای برگردی؟»

آب دهانم را قورت دادم. گلوی خشکم قوت گرفت «کتم ... کتم این‌جا بوده. حالا نیست.»

راننده گفت «اول این‌که وقتی می‌آیی توی اتوبوس، بگو چه کار داری. دوم این‌که آقای حواس‌جمع! کنت این‌جا بود. تیمور برده محل اشیاء گم‌شده تحویل بده.»

این بار با خوشحالی از جا کنده شدم. یک ماج



دختر دایی‌ام بود. بعد از پانزده سال دوباره دایی و بچه‌هایش را می‌بینم.

- بفرمایید.

- سلام، چطور می‌باشی. حالت خوبه.

- سلام بفرمایید.

وای چقدر خون‌سرد جواب می‌داد. گفتم «حق داری مرا نشناسی، در را باز کن.»

صدای زنانه با تعجب پرسید «شما کی هستید؟»

گفتم «من دانشجوی جوان و پسر بزرگ

قدرت‌خان هستم. دارای رتبه ۱۲۷۰ و قبولی در

رشته ادبیات»

- وای شما چقدر لوسید! این مزخرفات چیه که

سرهم می‌کنی!

با ناراحتی گفتم «اصلاً نمی‌شود با شما صحبت

کرد. شما اصلاً شاید مرا نپسندید. گوشه را بده به

دایی. خودش از ماجرا خبر دارد.»

- مزاحم، برو پی کارت. این وقت ظهر مزاحم

خواب مردم می‌شوی. دو قورت و نیمت هم باقیه.

یکه خوردم. نکند اشتباهی در کار باشد. گفتم

«ببخشید مگر خانه آقا محسن نیست؟»

- آره خودش. شما کی هستید؟

- خب پس بگو همان آقا محسن بیاید. به قول

مادرم، شما به خانواده مادرت رفتی. اصلاً همین

برخورد تو و مادرت باعث شده که پانزده سال به

خانه شما سرزنشیم. اگر اصرار پدرم نبود که ...

همین‌طور حرف می‌زدیم که در به رویم باز شد.

مردی قوی هیکل که کلاهش مثل صورتش بی‌مو

بود، جلو در ظاهر شد. تا مرا دید یقه‌ام را گرفت و

گفت «مزاحم بی‌شاخ و دم، خجالت نمی‌کنی این

وقت ظهر برای مردم دم تکان می‌دهی.»

بدنم مثل بید مجنون می‌لرزید. مثل موش

آب‌کشیده توی دست مرد تلوتلو می‌خوردم. با ترس

گفتم «دایی! دایی‌جان چرا این‌جوری شدی؟ منم

عزیز. مگر بابا به شما زنگ نزده بود.» یقه‌ام از

دست مرد رها شد. با تعجب نگاهم کرد. دوباره

پریدم بغل دایی و او را بوسیدم «سلام دایی‌جان.

خیلی دلم برای شما تنگ شده‌بود. خدا را شکر که

دانشگاه را قبول شدم تا بیایم و شما را ببینم. باز هم

هرچه باشد تو از زن‌دایی و دختر لوسش بهتری.»

با زور از سینمایش جدا شدم «برو پی کارت کدام

دایی؟ اصلاً با کی کار داری؟»

عصبانی شدم. «بابا جون، با همان محسنی که

اسمش غضنفر بود و حالا آمده تهران اسمش را

عوض کرده. دایی، دیگر نگذار همه چیز را بگویم.

همان دایی محسنی که فامیلش اعتمادی است و

دیگر اعتمادی به او نیست.»

ساکم را برداشتم و در حالی که چشم‌هایم پر از

اشک بود، راهم را کج کردم: اصلاً یک ثانیه هم

این‌جا نمی‌مانم. می‌روم مسافرخانه. هرچه باشد،

آن‌جا مهربان‌تر از شما هستند. به پدرم هم زنگ

می‌زنم و می‌گویم که شما هم مثل زنت شده‌ای.

هیچ فرقی نکردی. فقط می‌خواستی از حسادت

بترکی و مرا اذیت کنی.

هنوز چند قدم پیش‌تر راه نرفته بودم که گفت

«بیا عزیزم، بیا این‌جا.»

چه صدای گرمی داشت. دوباره برگشتم و دایی

را بغل کردم «می‌دانستم شما خوبی.» دوباره از

بغلش جدا شدم، اما این‌بار آرام. دستم را گرفت و

گفت «ببین عزیزم، آقا محسن اعتمادی من نیستم.

من محسن داوودی‌ام. آن خانه رو به رو خانه آقا

محسن اعتمادی است. پلاک خانه من ۲۲ است و

پلاک خانه داییات ۲۹. وای چه اشتباه بزرگی

کردم. حتماً دوباره پلاک را اشتباهی شنیده بودم.

ادامه دارد

شماره بگیرم. مجبور شدم از آدم‌های اطراف کمک

بگیرم. با خودم گفتم «پدرجان چاره‌ای نیست. کاری

پیش آمده که باید دست به دامن غریبه شوم» اما

کدام آدم مطمئنی می‌توانست مرا راهنمایی کند؟

چشمم به مرد میان‌سالی خورد که موبایل به

گوش داشت راه می‌رفت. دستم را دراز کردم و گفتم

«آقا ببخشید.»

مرد ایستاد. موبایلش را از گوشش برداشت و

توی جیب بغل پیراهنش گذاشت. گفت «خواهش

می‌کنم» بعد دست کرد توی جیبش و فندکی را از

جیبش درآورد و گفت «بفرمایید...»

دستم را دراز کردم و گفتم «نه نه، من که

سیگاری نیستم!»

مرد سیگاری از جیبش درآورد و درحالی که آن

را روشن می‌کرد، گفت «پس آتش نمی‌خواهی، چه

کار داری؟»

- موبایلم کار نمی‌کند، می‌شود ...

پک محکمی به سیگارم زد «عرض به

حضورت که تعمیرگاه موبایل، پانصد قدم بالاتر

است. باید بروی آن‌جا.»

دود سیگار به صورتم خورد. سرفه‌ای کردم و

گفتم «نه، می‌دانید راستش بلد نیستم با موبایلم کار

کنم. آخه پدرم تازه برایم خریده و راه و رسم

کارکردنش را نمی‌دانم»

نگاه متفکرانه مرد روی صورتم ماسید. چینی به

ابروهایش نشست و پرسید «از شهرستان آمدی؟»

غرق نجابتیم را پاک کردم و گفتم «نه، از

روستای ...»

مرد بدون آن‌که ادامه حرفم را بشنود، گفت

«خب بنشین تا برایت توضیح دهم» نیم ساعتی

طول کشید تا مرد راه و رسم استفاده از موبایل را

یادم داد. آخر سر شماره پدرم را گرفت و گفت «بیا

صحبت کن.»

از این‌که صدای پدرم را شنیدم، خوشحال شدم.

گفتم «آلو، سلام باباجون، چطور می‌باشی؟»

- سلام و زهر عقب سیاه. سلام و کوفته نپخته.

تو کدام گوری هستی؟

لبخند روی لبم خشکید. با کمی مکث پرسیدم: «

چی شده مگه؟ من الان ترمینالم. صحیح و سالم

رسیدم.»

- من از دیروز تا حالا صدفار زنگ زدم. چرا

موبایلت را خاموش کردی؟

با خنده گفتم «خاموش نکردم که. موبایل توی

ساکم بود. ساک هم توی صندوق بغل اتوبوس بود.

من از کجا می‌دانستم شما زنگ زدی؟»

- آخه نادان، به موبایل می‌گویند همراه. یعنی

این‌که همیشه همراه آدم است. باید کنار خودت

باشد. کدام آدم عاقل موبایلش را چهار قفله می‌کند؟

لحن پدر کمی بهتر شد «خوب عزیزم، چطور می‌باشی؟

دانشجوی جوان من؟ افتخار بزرگ روستای کوچیک،

خوبی؟ سلامتی؟ حالا برو یک ساندویس و کلوچه از

یک مغازه معتبر بخر و بخور که ضعف نکنی. بعدش

هم راه بیفت و برو خانه دایی جان.»

- بابا، راستش نشانی را گم کردم. نشانی دایی را

از جیبم زدنم.

- ای حواس پرت ناشی سر به هوا. حالا من

چطور برایت پول بفرستم. چقدر حوص تو را بخورم.

اصلاً تو لایق دانشگاه رفتن نیستی.

- نه بابا ... بابا ... پول‌هایم سرچایش است. فقط

آدرس را از جیبم زدنم. پول‌ها درست توی جیب

زیرشلواری‌ام است. خیالت راحت باشد.

آدرس را گرفتم و با یک ماشین درست راهی

خانه دایی شدم. دکمه زنگ را محکم فشار دادم.

صدایی به گوشم خورد. صدای زنانه. وای ... حتماً

گنده از صورت صاف راننده گرفتم «دست شما درد

نکند. داشتم زهر ترک می‌شدم.»

با مکافات کتم را پیدا کردم. شیرینی شاگرد

راننده را دادم و رفتم زیر سایه، دست بردم از جیب

بغل کتم نشانی را در بیاورم که دیدم ای وای از

نشانی خبری نیست. این دزد ناشی که بغل دست

من بود، فقط توانسته بود، نشانی را بردارد! چون

توی جیب کتم غیر از آن چیزی نبود. شاید هم

شاگرد راننده برداشته بود. اما از خیر همه چیز

گذشتم. با خودم گفتم «عزیزجان، عیبی ندارد. با

موبایلت تماس بگیر و نشانی را از پدرت بپرس.»

موبایل را از ساکم درآوردم. اما شماره گرفتن

موبایل کارم نبود. من کجا و موبایل کجا! پدرم

وقتی شنید من در دانشگاه تهران قبول شده‌ام،

آن قدر ذوق زده شده بود که یک روز قبل از آمدنم

به تهران، موبایل را برایم خریده بود. او با این کار مرا

حسابی غافلگیر کرد.

هرچه با دکمه‌های موبایل ور رفتم، نتوانستم

شماره بگیرم. مجبور شدم از آدم‌های اطراف کمک

بگیرم. با خودم گفتم «پدرجان چاره‌ای نیست. کاری

پیش آمده که باید دست به دامن غریبه شوم» اما

کدام آدم مطمئنی می‌توانست مرا راهنمایی کند؟

چشمم به مرد میان‌سالی خورد که موبایل به

گوش داشت راه می‌رفت. دستم را دراز کردم و گفتم

«آقا ببخشید.»

مرد ایستاد. موبایلش را از گوشش برداشت و

توی جیب بغل پیراهنش گذاشت. گفت «خواهش

می‌کنم» بعد دست کرد توی جیبش و فندکی را از

جیبش درآورد و گفت «بفرمایید...»

دستم را دراز کردم و گفتم «نه نه، من که

سیگاری نیستم!»

مرد سیگاری از جیبش درآورد و درحالی که آن

را روشن می‌کرد، گفت «پس آتش نمی‌خواهی، چه

کار داری؟»

- موبایلم کار نمی‌کند، می‌شود ...

پک محکمی به سیگارم زد «عرض به

حضورت که تعمیرگاه موبایل، پانصد قدم بالاتر

است. باید بروی آن‌جا.»

دود سیگار به صورتم خورد. سرفه‌ای کردم و

گفتم «نه، می‌دانید راستش بلد نیستم با موبایلم کار

کنم. آخه پدرم تازه برایم خریده و راه و رسم

کارکردنش را نمی‌دانم»

نگاه متفکرانه مرد روی صورتم ماسید. چینی به

ابروهایش نشست و پرسید «از شهرستان آمدی؟»

غرق نجابتیم را پاک کردم و گفتم «نه، از

روستای ...»

مرد بدون آن‌که ادامه حرفم را بشنود، گفت

«خب بنشین تا برایت توضیح دهم» نیم ساعتی

طول کشید تا مرد راه و رسم استفاده از موبایل را

یادم داد. آخر سر شماره پدرم را گرفت و گفت «بیا

صحبت کن.»

از این‌که صدای پدرم را شنیدم، خوشحال شدم.

گفتم «آلو، سلام باباجون، چطور می‌باشی؟»

- سلام و زهر عقب سیاه. سلام و کوفته نپخته.

تو کدام گوری هستی؟

لبخند روی لبم خشکید. با کمی مکث پرسیدم: «

چی شده مگه؟ من الان ترمینالم. صحیح و سالم

رسیدم.»

- من از دیروز تا حالا صدفار زنگ زدم. چرا

موبایلت را خاموش کردی؟

با خنده گفتم «خاموش نکردم که. موبایل توی

ساکم بود. ساک هم توی صندوق بغل اتوبوس بود.

من از کجا می‌دانستم شما زنگ زدی؟»

- آخه نادان، به موبایل می‌گویند همراه. یعنی

این‌که همیشه همراه آدم است. باید کنار خودت

باشد. کدام آدم عاقل موبایلش را چهار قفله می‌کند؟

لحن پدر کمی بهتر شد «خوب عزیزم، چطور می‌باشی؟

دانشجوی جوان من؟ افتخار بزرگ روستای کوچیک،

خوبی؟ سلامتی؟ حالا برو یک ساندویس و کلوچه از

یک مغازه معتبر بخر و بخور که ضعف نکنی. بعدش

هم راه بیفت و برو خانه دایی جان.»

- بابا، راستش نشانی را گم کردم. نشانی دایی را

از جیبم زدنم.

- ای حواس پرت ناشی سر به هوا. حالا من

چطور برایت پول بفرستم. چقدر حوص تو را بخورم.

اصلاً تو لایق دانشگاه رفتن نیستی.

- نه بابا ... بابا ... پول‌هایم سرچایش است. فقط

آدرس را از جیبم زدنم. پول‌ها درست توی جیب

زیرشلواری‌ام است. خیالت راحت باشد.

آدرس را گرفتم و با یک ماشین درست راهی

خانه دایی شدم. دکمه زنگ را محکم فشار دادم.

صدایی به گوشم خورد. صدای زنانه. وای ... حتماً

گنده از صورت صاف راننده گرفتم «دست شما درد

نکند. داشتم زهر ترک می‌شدم.»

با مکافات کتم را پیدا کردم. شیرینی شاگرد

راننده را دادم و رفتم زیر سایه، دست بردم از جیب

بغل کتم نشانی را در بیاورم که دیدم ای وای از

نشانی خبری نیست. این دزد ناشی که بغل دست

من بود، فقط توانسته بود، نشانی را بردارد! چون

توی جیب کتم غیر از آن چیزی نبود. شاید هم

شاگرد راننده برداشته بود. اما از خیر همه چیز

گذشتم. با خودم گفتم «عزیزجان، عیبی ندارد. با

موبایلت تماس بگیر و نشانی را از پدرت بپرس.»

موبایل را از ساکم درآوردم. اما شماره گرفتن

موبایل کارم نبود. من کجا و موبایل کجا! پدرم

وقتی شنید من در دانشگاه تهران قبول شده‌ام،

آن قدر ذوق زده شده بود که یک روز قبل از آمدنم

به تهران، موبایل را برایم خریده بود. او با این کار مرا

حسابی غافلگیر کرد.

هرچه با دکمه‌های موبایل ور رفتم، نتوانستم

شماره بگیرم. مجبور شدم از آدم‌های اطراف کمک

بگیرم. با خودم گفتم «پدرجان چاره‌ای نیست. کاری

پیش آمده که باید دست به دامن غریبه شوم» اما

کدام آدم مطمئنی می‌توانست مرا راهنمایی کند؟

چشمم به مرد میان‌سالی خورد که موبایل به

گوش داشت راه می‌رفت. دستم را دراز کردم و گفتم

«آقا ببخشید.»

مرد ایستاد. موبایلش را از گوشش برداشت و